

# یگانہ

آلبر کامو

مترجم:

پریسا محمدی



موسسه انتشاراتی آقای

- سرشناسنامه : کامو، آلبر (۱۹۱۳)
- عنوان و نام پدیدآور : بیگانه / نویسنده: آلبر کامو؛ مترجم: پریسا محمدی.
- مشخصات نشر : تهران، آقایی، ۱۴۰۳
- مشخصات ظاهری : ۱۱۸ صفحه رقی
- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۷۳-۴
- فهرست نویسی : فیبا
- رده بندی کنگره : PQ ۲۶۳۴
- رده بندی دیویی : ۸۴۳/۹۱۲
- کتابشناسی ملی : ۹۸۱۸۶۷۳



## موسسه انتشارات آقایی

بیگانه

آلبر کامو

مترجم: پریسا محمدی

ناشر: نشر آقایی

چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۸۰۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۷۳-۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر و پخش: تهران میدان انقلاب انتشارات آقایی

Www.Aghaepub.com تماس: 09124758603

## فہرست

۷.....	بخش یک
۷.....	یک
۲۲.....	دو
۲۸.....	سہ
۳۸.....	چهار
۴۲.....	پنج
۴۸.....	شش
۶۱.....	بخش دوم
۶۱.....	یک
۷۰.....	دو
۸۰.....	سہ
۹۵.....	چهار
۱۰۳.....	پنج

## بخش یک

### یک

امروز خبر تلخ درگذشت مادرم به گوشم رسید، شاید هم این مصیبت دیروز اتفاق افتاده باشد، دقیقاً نمی‌دانم. از آسایشگاه یک پیامک رسید که اعلام کرده بود مادر دیگر در میان ما نیست و مراسم تدفین فردا برگزار می‌شود. احترامات فائقه هیچ چیز را روشن نمی‌کند؛ ممکن است واقعاً دیروز بوده باشد.

آسایشگاه سالمندان در مارنگو قرار دارد، جایی در هشتاد کیلومتری الجزیره. ساعت دو با اتوبوس راهی می‌شوم و عصر به آنجا می‌رسم. این گونه می‌توانم شب را در کنار او بگذرانم و فردا غروب برگردم. از کارفرما خواستم روزی مرخصی بگیرم و دلیل من به قدری موجه بود که نتوانست مخالفت کند، اما دلخوری از چهره‌اش نمایان بود. حتی گفتم تقصیر من نیست، اما او سکوت کرد. بعد به این فکر کردم که نباید این حرف را می‌زدم؛ اصلاً نیازی نبود که درخواستم را توجیه کنم. درست‌تر این بود که تسلیم بگویم. پس فردا وقتی مرا در حال عزاداری ببیند، حتماً



این کار را خواهد کرد. فعلاً اوضاع طوری است که انگار مادر هنوز زنده است و بعد از خاکسپاری، پرونده‌اش مختومه خواهد شد و همه چیز رسمی‌تر جلوه خواهد کرد.

ساعت دو سوار اتوبوس شدم و گرما به شدت آزاردهنده بود. طبق معمول در رستوران ساست ناهار خوردم و همه با من ابراز همدردی کردند. سلسنت گفت: "آدم فقط یک مادر دارد." وقتی می‌خواستم بروم، تادم در مرا بدرقه کردند. کمی گیج بودم چون مجبور شدم به امانوئلی سر بزนม و از او یک کراوات و یک بازوبند سیاه قرض بگیرم؛ او نیز چند ماه پیش عمویش را از دست داده بود.

با عجله دویدم تا از اتوبوس جا نمانم. احتمالاً همین شتاب و دویدن، به همراه تکان‌های ماشین، بوی بنزین و نور تند جاده باعث شد خوابم ببرد. تقریباً تمام مسیر خواب بودم و وقتی بیدار شدم، متوجه شدم به مردی نظامی تکیه داده‌ام که با لبخند به من نگاه می‌کند و می‌پرسد آیا از راه دور آمده‌ام؟ فقط یک "آره" خشک و بی‌احساس نثارش کردم تا بحث را قطع کنم.

آسایشگاه دو کیلومتر با روستا فاصله داشت و من مسیر را پیاده طی کردم. خواستم مادر را فوراً ببینم اما سرایدار گفت باید اول پیش مدیر بروم چون او مشغول است. کمی معطل شدم و در تمام مدت سرایدار صحبت می‌کرد تا اینکه بالاخره چشمم به آقای مدیر افتاد. او مرا در دفترش پذیرفت. پیرمردی ریزنقش که نشان شوالیه‌ای بر سینه داشت، با چشمان روشنی مرا برانداز کرد. سپس دستم را فشرد و آن قدر نگه داشت که نمی‌دانستم چگونه آن را پس بکشم. پرونده‌ای را بررسی کرد و گفت: "خانم مورسو، سه سال پیش به

اینجا آمدید و تنها حامی مالی مادرتان شما بودید. ” فکر کردم شاید بابت چیزی مرا سرزنش می کند و شروع کردم به توضیح دادن.

اما او وسط حرفم آمد و گفت: ”نیازی نیست چیزی را توجیه کنید، پسر جان! پرونده مادرتان را مطالعه کرده ام؛ شما از عهده هزینه هایش بر نمی آمدید و نیاز به پرستار داشت. ” درآمدتان زیاد نیست و در کل او اینجا خوشبخت تر بود. ” گفتم: ”بله، آقای مدیر. ” او ادامه داد: ”می دانید که اینجا دوستانی داشت؛ افرادی همسن خود که می توانست با آن ها علایق مشترکی داشته باشد. ” شما جوان هستید و ممکن است کنارتان حوصله اش سر برود.

راست می گفت: وقتی مامان در خانه بود، همیشه ساکت می نشست و با چشمانش مرا دنبال می کرد. روزهای اولی که به آسایشگاه آمده بود، اغلب اشک می ریخت. اما این فقط به خاطر ترک عادت بود. پس از چند ماه، اگر او را از آسایشگاه بیرون می آوردند، باز هم گریه اش می گرفت، اما این بار به خاطر عادت. به همین دلیل، در سال آخر تقریباً هیچ وقت سراغش نرفتم؛ دلیل دیگر این بود که یکشنبه هایم را هدر می دادم. حالا باید زحمت رفتن تا ایستگاه اتوبوس، خرید بلیت و دو ساعت سفر در جاده را تحمل می کردم تا پیش جناب مدیر بروم. او همچنان برایم صحبت کرد، اما بیشتر حرف هایش را نشنیدم. بعد گفت: ”لابد می خواهید مادرتان را ببینید.”

بدون اینکه چیزی بگویم، برخاستم و او به سمت در رفت. در راه پله توضیح داد که او را به سردخانه کوچک منتقل کرده اند؛ نمی خواستند دیگران متاثر شوند. هر بار که یکی از مهمان ها فوت می کند، بقیه دو یا سه روز عصبی هستند و ارائه خدمات دشوار می شود. از حیاطی عبور کردیم که

تعدادی پیرمرد با هم گپ می‌زدند. وقتی از کنارشان گذشتیم، ساکت شدند و بعد از رفتن ما دوباره صحبت را آغاز کردند؛ انگار صدای وراجی یک گروه طوطی ماده بود. جلو عمارتی کوچک جناب مدیر از من جدا شد و گفت: “تنهایتان می‌گذارم آقای مورسو. اگر کاری داشتید، در دفترم هستم.” مراسم خاکسپاری ساعت ده برگزار می‌شود و فکر کردیم این‌گونه شما می‌توانید شب را بر بالین آن مرحومه بیدار بمانید. نکته آخر اینکه مادرتان ابراز علاقه کرده بود که مطابق آیین دینی دفن شود؛ خودم اقدام لازم را انجام داده‌ام، اما خواستم شما هم مطلع باشید. تشکر کردم؛ مادرم هرگز اهمیتی به دین نمی‌داد.

وارد شدم؛ سالنی روشن با دیوارهای سفید آهکی و سقفی شیشه‌ای بود که نور ملایمی را به داخل ساطع می‌کرد. در وسط سالن چند صندلی چیده شده بود و دو سه پایه به شکل ضربدر تابوتی را نگه داشته بودند که سرپوشش بسته بود. فقط پیچ‌های براق آن دیده می‌شد که درست جا نیفتاده بودند و بر تخته‌های رنگ شده با مایع ملون خودنمایی می‌کردند. کنار تابوت پرستاری عرب با روپوش سفید و چارق‌دی رنگارنگ ایستاده بود.

همان موقع سرایدار پشت سرم وارد شد؛ قاعدتاً دوان دوان آمده بود. کمی لکنت داشت و گفت: “سرپوش را گذاشته‌اند، اما من باید پیچ‌های تابوت را باز کنم تا بتوانید خانم والده را ببینید.” به تابوت نزدیک شد که متوقفش کردم و گفتم: “نمی‌خواهید؟” جواب داد: “نه.” جلوتر نرفت و من معذب شدم چون احساس کردم نباید این حرف را می‌زدم. کمی بعد نگاهم کرد و پرسید: “چرا؟” اما بدون هیچ شماتتی، مثل کسی که فقط بخواهد بداند.

گفتم: "نمی دانم." آن وقت همان طور که سیبل سفیدش را تاب می داد، بی آنکه نگاهم کند گفت: "متوجه شدم." چشمان قشنگش آبی روشن بودند و رنگ رخسارش به سرخی می زد. صندلی را تعارف کرد و خودش با اندکی فاصله پشت سرم نشست. پرستار برخاست و به طرف خروجی رفت. همان موقع سرایدار گفت: "بیچاره! جذام دارد." چون متوجه منظورش نمی شدم، پرستار را برانداز کردم و دیدم زیر چشمانش تنزیب بسته ای است که دور سرش را پوشانده است؛ فقط سفیدی تنزیب بر چهره اش جلب توجه می کرد. زن که رفت، سرایدار به صحبت ادامه داد: "تنهایتان می گذارم." نمی دانم چه حرکتی از من سر زد که باعث شد بماند. حضورش، ایستاده پشت سرم کلافه ام می کرد. اتاق از روشنایی دلپذیر عصر لبریز بود و صدای وزوز زنبورها پشت شیشه ها به گوش می رسید. حس می کردم خوابم گرفته است؛ بی آنکه به سمتش روی برگردانم از سرایدار پرسیدم: "خیلی وقته اینجا مشغولید؟" بی معطلی جواب داد: "پنج سال است." انگار مدت ها منتظر همین سؤال بود.

بعد شروع به صحبت کرد؛ اگر کسی قبلاً به او گفته بود آخر عمری سرایدار آسایشگاه مارنگو خواهد شد، حسابی تعجب می کرد. شصت و چهار سال داشت و اهل پاریس بود. همان موقع وسط حرفش دویدم: "عجب! شما مال اینجا نیستید؟" سپس یادم آمد قبل از اینکه مرا به دفتر جناب مدیر راهنمایی کند درباره مادرم صحبت کرده بود. گفته بود باید خیلی فوری دفن کنیم چون در دشت هوا گرم است؛ مخصوصاً در این کشور! بعد گفته بود در پاریس زندگی کرده و سخت می تواند آنجا را

فراموش کند؛ در پاریس گاهی تا سه یا چهار روز با مرده می‌مانند! اینجا فرصت این کارها نیست؛ تا آدم بفهمد چه مصیبتی پیش آمده باید نعش کش خبر کند! زنش اعتراض کرده بود: "پس کن! این مزخرفات چیه جلو آقا میگی؟" پیرمرد تا بناگوش سرخ شده بود و معذرت خواسته بود. من در آمده بودم نه پدر نه مادر؛ ایرادی نداشت، حرفش به نظرم بجا و جالب می‌آمد.

در سردخانه کوچک، سرایدار با لحنی آرام برایم گفت که او به عنوان مهمان بی‌خانمان در آسایشگاه پذیرفته شده بود. اما به خاطر حس توانمندی‌اش، داوطلبانه شغل سرایداری را بر عهده گرفته بود. به او یادآوری کردم که در هر صورت، او هم جزو مهمانان اینجا محسوب می‌شود. او با بی‌میلی حرفم را رد کرد. پیش از این، از اینکه هنگام صحبت درباره ساکنان آسایشگاه، که برخی از آنها حتی از خودش جوان‌تر بودند، به نوعی خاص از "آنها" و "بقیه" اشاره می‌کرد، متعجب شده بودم. او سرایدار بود و تا حدودی بر دیگران اختیاراتی داشت.

در همین حین، پرستار وارد شد. شب به طور ناگهانی فرارسیده بود و تاریکی به سرعت بر سقف شیشه‌ای سایه افکنده بود. سرایدار کلید برق را زد و نور ناگهانی چند لحظه مرا گیج کرد. او از من خواست تا برای صرف شام به سالن غذاخوری بروم، اما من گرسنه نبودم. سپس پیشنهاد داد یک فنجان شیر قهوه برایم بیاورد. چون شیر قهوه را بسیار دوست داشتم، پذیرفتم و کمی بعد سینی به دست برگشت. نوشیدم و هوس کردم سیگاری دود کنم، اما مردد بودم که آیا درست است جلوی مامان این کار را بکنم یا نه.

پس از کمی فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که ایرادی ندارد؛ یک نخ سیگار به سرایدار تعارف کردم و دوتایی مشغول سیگار کشیدن شدیم. بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: "دوستان خانم والده هم می‌آیند تا بالاسرش بیدار بمانند." رسم اینجا همین است. باید بروم صندلی و قهوه تلخ بیاورم. پرسیدم آیا ممکن است یکی از لامپ‌ها را خاموش کند؛ درخشش نور بر دیوارهای سفید چشمم را خسته کرده بود. او پاسخ داد: "این امکان ندارد! این طوری تنظیم شده؛ یا همه یا هیچ." چندان توجهی نکردم و او رفت بیرون تا صندلی‌ها را بچیند. روی یکی از آن‌ها فنجان‌هایی را دور قهوه جوش تلنبار کرد. سپس مقابل من نشست؛ سمت مامان پرستار هم در سالن بود و پشت به ما، نمی‌دیدم چه کار می‌کند اما از حرکت دست‌هایش حدس زدم مشغول بافتن کامواست. هوا ملایم بود، قهوه گرم بود و رایحه شب و گل از در باز به مشام می‌رسید؛ گمان می‌کنم کمی چرت زدم. صدای خش خش خفیفی مرا از خواب پراند. چون چشمانم بسته بود، سفیدی آن چاردیواری تابناک‌تر به نظر می‌رسید. رو به رویم هیچ سایه‌ای نبود و هر شیء با وضوحی ناب ترسیم می‌شد که دیدگان را آزرده می‌کرد. همان موقع دوستان مامان وارد شدند؛ حدود ده نفر بودند و بی‌صدا در آن روشنایی کورکننده جابه‌جا می‌شدند. نشستند بی آنکه هیچ کدام از صندلی‌ها صدایی تولید کند؛ طوری می‌دیدم‌شان که هرگز کسی را اینگونه ندیده بودم و هیچ یک از جزئیات چهره یا لباس‌هایشان از نگاهم پنهان نمی‌ماند. با این حال صدایشان را نمی‌شنیدم و به زحمت باور می‌شد واقعی‌اند. تقریباً همه زن‌ها پیش‌بند بسته بودند و بندی که کمرشان را



می فشرده، برجستگی شکمشان را بیشتر نمایان می کرد؛ تا پیش از آن هرگز متوجه نشده بودم که زنان پیر چه قدر ممکن است شکم بزرگ داشته باشند. مردها تقریباً همگی لاغر بودند و عصا داشتند. آنچه در صورتشان توجهم را جلب می کرد این بود که چشم‌هایشان دیده نمی شد بلکه فقط بارقه‌ای کدر وسط لانه‌ای از چین و چروک مشاهده می کردم.

هنگامی که نشستند، بیشترشان نگاهی به من انداختند و با حالتی معذب سر جنباندند؛ دهان بی دندانشان لب‌ها را کاملاً بلعیده بود و نمی توانستم بفهمم آیا سلام می کنند یا این حرکتشان یک جور عادت عصبی است. حدس می زدم سلام می کنند. همان موقع متوجه شدم همگی روبه‌رویم دور سرایدار نشسته‌اند و سرشان را بالا و پایین می‌برند. یک لحظه تصور مضحکی به ذهنم خطور کرد که آنجا جمع شده‌اند تا درباره من قضاوت کنند.

کمی بعد یکی از زن‌ها زد زیر گریه؛ او در ردیف دوم پشت یکی از همراهانش نشسته بود و نمی شد درست ببینمش. گریه‌اش با جیغ‌های کوتاه و منظم توأم بود؛ گمان می‌بردم محال است ساکت شود. بقیه انگار صدایش را نمی‌شنیدند؛ بی‌رمق، ملول و خاموش بودند و چشم از تابوت یا عصایشان برنمی‌داشتند. زن همچنان می‌گریست؛ خیلی تعجب کرده بودم چون نمی‌شناختمش و دلم می‌خواست دیگر صدایش را نشنوم اما جرئت نمی‌کردم این را به خودش بگویم.

سرایدار به طرفش خم شد با او حرف زد اما پیرزن لجوجانه سر تکان داد، چیزی بلغور کرد و گریه‌اش با همان نظم ادامه یافت. آن وقت سرایدار آمد سمت من نزدیک‌تر نشست؛ مدتی نسبتاً طولانی منتظر ماند بدون اینکه

نگاهم کند، اطلاع داد: "خیلی به خانم والده شما وابسته بوده؛ میگه جز ایشون اینجا دوستی نداشته و الآن دیگه هیچ کس واسهش نمونده." مدتی طولانی به همین حالت ماندیم؛ شیون‌های پیرزن کم‌تر شد تا بالاخره رضایت داد ساکت شود.

دیگر خواب از سرم پریده بود اما خسته بودم و کمر درد آزارم می‌داد؛ حالا سکوت آن همه آدم برایم عذاب آور شده بود. فقط گهگاه صدایی به گوشم می‌رسید که سر در نمی‌آوردم چیست. کم‌کم بالاخره پی بردم که یکی از پیرها کیش را از داخل می‌مکید و آن تلق‌تلق‌های غریب را بیرون می‌آورد؛ انگار غرق فکر و خیال بودند و متوجه نمی‌شدند حتی زن مرده‌ای که میانشان دراز کشیده بود برایشان اهمیتی نداشت.

سرایدار برایمان قهوه آورد و همگی نوشیدیم؛ بعد نمی‌دانم دیگر چه پیش آمد شب گذشت. یادم هست یک لحظه چشم‌هایم را باز کردم و دیدم پیرها لمیده بر هم خوابیده‌اند جز یک نفرشان که چانه‌اش را روی دست‌های گره خورده بر عصا گذاشته و به من زل زده بود انگار منتظر بود بیدار شوم؛ باز خوابم برد.

بیدار شدم چون پاهایم خیلی بیشتر از قبل درد می‌کردند. روز بر سقف شیشه‌ای می‌لغزید کمی بعد یکی از پیرها بیدار شد و سرفه‌ای سینه خراش کرد در دستمالی چهارخانه تف انداخت؛ آدم خیال میکرد با هر تف تکه‌ای از وجودش را بالا می‌آورد.

سایرین بیدار شدند و سرایدار گفت باید بروند؛ از جا بلند شدند. چهره‌شان پس از شب بیداری آزاردهنده خاکستری شده بود. تعجب کردم که موقع

خروج همه‌شان دستم را دوستانه فشردند پنداری به برکت آن شب که یک کلمه هم بین ما رد و بدل نشده بود با هم صمیمی شده باشیم.

خسته بودم؛ سرایدار مرا به منزل خودش برد تا کمی به سر و وضع خود برسم باز شیر قهوه نوشیدم که خیلی خوش طعم بود.

وقتی قدم بیرون گذاشتم کاملاً روز شده بود؛ بر فراز تپه‌ها که بین مارنگو و دریا فاصله ایجاد کرده بودند آسمان پوشیده از رگه‌های سرخ فام بود و بادی که بر آنها وزیده بوی نمک را به اطراف پراکند. روز زیبایی در حال طلوع بود! آخرین بار که به بیلاق رفته بودم خیلی وقت پیش بود و احساس کردم چه قدر گردش در آنجا کیف خواهد داد اگر قضیه مامان نبود.

اما در حیاط زیر یک چنار ایستاده انتظار کشیدم؛ رایحه خاک را به مشام میکشیدم و دیگر خواب از سرم پریده بود. یاد همکاران اداره افتادم که این وقت روز بلند شده بودند تا سر کار بروند؛ برای من همیشه سخت‌ترین ساعت روز همین زمان بوده است! باز کمی به این چیزها فکر کردم ولی طنین ناقوسی که از داخل عمارت‌ها نواخته می‌شد حواسم را پرت کرد.

پشت پنجره‌ها جنبشی حس شد سپس همه جا در آرامش فرو رفت؛ خورشید کمی بالاتر آمده بود گرمایش کم کم پاهایم را بهتر میکرد. سرایدار از حیاط گذشت و گفت: "جناب مدیر میخواهد مرا ببیند."

به دفترش رفتم؛ یک مشت کاغذ داد تا امضا کنم دیدم کت سیاه و شلوار راه راه پوشیده است، گوشی تلفن را برداشت و خطاب به من گفت: "مامورهای کفن و دفن مدتی است اینجا هستند، به شون میگم در تابوت رو ببندند." پرسید: "میخواید واسه آخرین بار مادرتون رو ببینید؟" گفتم: "نه" با

صدای آهسته توی گوشی دستور داد: "فیژاک، بگو دست به کار بشن". بعد از آن، او به من گفت که در مراسم خاکسپاری شرکت خواهد کرد و من از او سپاسگزاری کردم. او پشت میز کارش نشسته بود و پاهای کوتاهش را بر روی هم انداخته بود. با لحنی جدی به من اطلاع داد که جز خودم، او و پرستار کشیک، کسی دیگر در این مراسم نخواهد بود. به طور کلی، مهمان‌ها نباید در مراسم خاکسپاری شرکت کنند و فقط اجازه‌ی شب بیداری داشتند. اما او توضیح داد که در این مورد خاص، جنبه انسانی قضیه را در نظر گرفته و موافقت کرده بود یکی از دوستان قدیمی مامان به نام "پرز" همراه ما بیاید. گفت: "این احساسات کمی بچگانه است، اما او و مادرت همیشه با هم بودند." در آسایشگاه به شوخی به پرز می‌گفتند: "این نامزدته" و او هم می‌خندید. راستش را بخواهید، مرگ خانم مورسو خیلی بر او تأثیر گذاشته بود و دلم نمی‌خواست این اجازه را ازش دریغ کنم. اما به توصیه پزشک معتمدمان، دیشب اجازه ندادم کنار بالینش بماند.

مدتی سکوت کردیم. جناب مدیر از جایش بلند شد و از پنجره دفترش نگاهی به بیرون انداخت. ناگهان اعلام کرد: "بفرمایید، کشیش زودتر آمده است." او قبلاً به من اطلاع داده بود که پیاده روی تا کلیسا حداقل سه ربع طول می‌کشد؛ کلیسا در خود روستا واقع شده بود. از پله‌ها پایین رفتیم و کشیش را دیدیم که با دو نفر دیگر جلوی عمارت ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مشعل را در دست داشت و کشیش به سمتش خم می‌شد تا طول زنجیر نقره‌ای را تنظیم کند. وقتی رسیدیم، کشیش از جا برخاست و مرا "فرزندم" خطاب کرد و چند کلمه‌ای هم بر زبان آورد. من هم دنبالش رفتم.



بلافاصله متوجه شدم که پیچ‌های تابوت را سفت کرده‌اند و در اتاق چهار مرد سیاه‌پوش را دیدم. همزمان جناب مدیر به من گفت که نعش کش در جاده منتظر است و کشیش شروع کرد به دعا خواندن. از آن لحظه به بعد، همه چیز خیلی سریع پیش رفت. مردها با ملاقه به تابوت نزدیک شدند، کشیش، همراهانش، جناب مدیر و خودم همگی بیرون رفتیم. جلو در خانمی بود که نمی‌شناختم؛ مدیر مرا به او معرفی کرد. اسم آن خانم را نشنیدم و فقط فهمیدم که پرستار جایگزین است. بی‌آنکه لبخند بزند، صورت استخوانی و درازش را خم کرد.

سپس کنار ایستادیم تا جنازه عبور کند. پشت سر کسانی که تابوت را حمل می‌کردند راه افتادیم و از آسایشگاه خارج شدیم. نعش کش مقابل در ایستاده بود؛ صیقل خورده، مستطیل شکل و براق، به طرز عجیبی آدم را یاد قلمدان می‌انداخت. کنارش ناظر مراسم ایستاده بود؛ مردی ریزنقش با ظاهری مضحک و پیرمردی با قیافه‌ای خجول که حدس زدم آقای پرز باشد. کلاهی نرم از نم‌بر سر گذاشته بود با لبه‌های پهن؛ وقتی تابوت از در رد شد آن را برداشت. کت و شلواری پوشیده بود که دم پای شلوارش روی کفش‌هایش آکاردئونی می‌شد و فکلی سیاه بسته بود که برای یقه بزرگ پیراهنش خیلی کوچک بود. لب‌هایش زیر دماغی پوشیده از دانه‌های سیاه می‌لرزیدند.

موهای سفید و نرمش گوش‌های بزرگ و افتاده‌اش را نمایان می‌کردند که سرخی خون رنگشان در آن صورت رنگ پریده حسابی توی ذوقم خورد. ناظر مراسم جای هر کدامان را مشخص کرد؛ جلوتر از همه کشیش